

کشف ابزار سنگی در لایه‌های زغال‌سنگی دانمارک، این نظریه اولیه را تأیید کرد که انسان در عصرهای متوالی، سنگ، برنز و آهن زندگی می‌کرده است.

کندوکاوه‌های بعدی، دست‌ساخت‌هایی یافت شد که زمان آن‌ها حتی به عصر پیش از سنگ برمی‌گشت. در همین زمان، چارلز لایل (Charles Lyell) سند زمین‌شناسانه‌ای عرضه کرد، مبنی بر اینکه عمر زمین بسیار قدیم‌تر از تاریخی است که در انجیل آمده است، دیگر برای هیچ کس، جز سرسخت‌ترین سنت‌گرایان، امکان نداشت که نظر انجیل را بپذیرند. پیش از سده نوزدهم، دلایل اندکی وجود داشت تا باور شود که جریان شکل‌گیری کنونی انواع نوین جانداران تاریخی، بسیار دیرینه‌تر از آنچه به صورت تاریخ مدون زندگی بشر ذکر شده، قدمت دارد. در نیمه سده نوزدهم، اصل توالی (Succession) زمین‌شناختی، برای هر فرد فرهیخته، شبهه‌ای باقی نگذاشت تا نظر دیگری جز آن را بپذیرد.

همان‌طور که زمین‌شناسان و باستان‌شناسان به گونه‌ای روزافزون به دیدگاه (View) تکاملی انسان تجهیز می‌شدند، نظریه‌پردازان سیاسی و اقتصادی نیز، رفتار انسانی را از دیدگاهی پویاتر مورد توجه قرار دادند، مردانی با دیدگاه‌های کاملاً متفاوت، همچون کارل مارکس و جان استوارت میل، نهادهای انسانی را از دیدگاه تحول (Development) انسان از مراحل ابتدایی (Primitive) تا نوین مورد تحلیل قرار می‌دادند. در این زمان، تکامل مضمون مسلط برای انسان‌شناسانی چون «ج. اف. مک لنان» و «ج. ج. باخوفن» بود. از همان سده هیجدهم مسئله‌ی ترقی بشر، چراغ راهنمای اندیشه انسان‌شناختی شد.

تقریباً در سراسر نیمه نخست سده نوزدهم، کمتر‌گرایشی جدا از باورهای رایج در سده هیجدهم دیده می‌شد، بلکه بیشتر، باورهای سده پیش مورد تأکید و تعمیق قرار گرفت. در این زمان بود، که برای نمونه، نظریه جبر نژادی برای تبیین تفاوت‌های میان فرهنگ‌های مختلف مطرح شد. طبق این نظریه که پیش از توسعه علوم ژنتیک نوین تنظیم شده بود، تفاوت‌های میان مردم، اساساً مربوط به زمینه‌های گوناگون «نژادی» (Racial) آنها بود. برای نمونه، (قوم) هوتن توت، یک مرحله بالاتر از میمون (Ape) قرار داشتند. اما فاصله این تفاوت بسیار ناچیز برآورد می‌شد. گرچه تأثیر محیط بر فرهنگ انسانی نیز مورد توجه واقع می‌شد، اما ضرورت و جبر نژادی (Racial Determinism) بر این انگاره (Premise) استوار بود که وراثت

(heredity) عامل اصلی در تعیین ظاهر و توانایی فرهنگی است. افزون بر این، نظریه‌های وحدت روانی (Psychic unity) برای تبیین (explain) بسیاری از همانندی‌های میان فرهنگ‌ها مطرح شدند. این نظریه‌ها مدعی بودند که ذهن (mind) انسانی اساساً در سراسر جهان، یکجور است و همه مردم با نیروی روانی یکسان به توسعه فرهنگ خود می‌پردازند. نظریه‌های جبر نژادی و وحدت روانی در هماهنگی با باورهای سده هیجده درباره ترقی، عنوان می‌کردند که انسان و فرهنگ او، در گذر زمان دگرگون شده و توسعه یافته است.

تکامل‌گرایی

مفهوم تکامل‌گرایی، یکی از وجود پراهمیت انسان‌شناسی بود که پیش از پدیدار شدن نظریه چارلز داروین، رایج شده بود. اروپای سده نوزدهم با یک دگرگونی بالنده روبرو بود. علوم و صنعت توسعه می‌یافتند و قاره اروپا زیر ضربات جنگ، مبارزات طبقاتی و دگرگونی‌های تکنولوژیک، از هم گسیخته می‌شد. شرایط انسانی، بیش از پیش مورد توجه قرار می‌گرفت و زمان برای به میدان درآمدن علوم انسانی، مهیا بود.

چارلز داروین: یکی از مهم‌ترین رخدادها در تاریخ علوم نوین، انتشار کتاب «منشاء انواع» (Origin of species) اثر چارلز داروین در ۱۸۵۹ بود. کتاب داروین، نخستین بیانه رسمی در نظریه تکامل بود. گرچه داروین خود نخست به دیدگاه تحول انواع از نظر تکامل زیستی گرایش داشت، اما اندیشه‌هایش در نتیجه نوینی بر مفاهیم تکامل فرهنگی که انسان‌شناسان پیشین کمتر به آن پرداخته بودند، گشود. هرچند داروین خود موضوع تکامل انسان را از دیدگاه کلی تشریح کرد، اما کاربرد نظریه وی روشن و پر دستاورد بود.

انسان‌شناسی تکاملی

تکامل‌گرایان انسان‌شناس بر این باور بودند که جامعه و فرهنگ در مجموعه‌ای منظم از مراحل قابل پیش‌بینی، تکامل می‌یابند. آنها با مطالعه تکامل اجتماعی، امیدوار بودند تا علم فرهنگ را چنان توسعه دهند که بتوان در زمینه رفتار انسان و توسعه فرهنگی به مجموعه‌ای از قوانین جهان‌گستر دست یافت. تکامل‌گرایان، در پی چنین قوانینی، گرایش داشتند بیشتر بر تفاوت میان فرهنگ‌ها تأکید ورزند تا بر همانندی‌های آنها. گرچه، آنان به کلی منکر اهمیت تبادل ویژگی‌های (trait) فرهنگی بین جامعه‌ها نبودند، اما اعتقاد داشتند که جامعه‌های جدا افتاده (isolated)، در گذر زمان هر کدام نهادها و ابزار همانندی را به طور مستقل ایجاد و توسعه داده‌اند. روندی که در آن، فرهنگ‌ها بدون تبادل و بده‌بستان (Exchange) فرهنگی، جنبه‌های

همانندی را به وجود می‌آورند، به عنوان «نوآوری مستقل» (Independent Invention) خوانده می‌شود. از آنجا که تکامل‌گرایان می‌پنداشتند تمام جامعه‌ها به‌طور ثابت از مراحل تکاملی یکسانی گذر خواهند کرد، بنابراین، عنوان می‌کردند که فرهنگ‌های ابتدایی کنونی تقریباً همانند مراحل اولیه‌ای است که فرهنگ خود آنها در مقطع زمانی خاصی از آن گذشته است. چنین تصور می‌شد که جامعه ویکتوریایی در بالاترین مرحله این روند ایستاده و جامعه‌های کمتر «متمدن» هنوز در حال تکامل‌اند. بنابراین، تکامل‌گرایان باور داشتند که رفتار «وحشی‌ها» را می‌توان با رفتار اروپاییان مراحل اولیه مقایسه کرد. از این دیدگاه، روش بررسی تکامل‌گرایان را «روش مقایسه‌ای» (Comparative Method) می‌خوانند. یکی از جنبه‌های مهم این روش، باوری بود بر این پایه که رفتار مردم در یک فرهنگ از راه بررسی شرایط پیشین در تاریخ آنها که دیگر متداول نیست، قابل توضیح خواهد بود. برای نمونه چنین تصور می‌شد که قانون الزام ازدواج با برون‌گروه، بازمانده یک مرحله فرضی (Hypothetical) از تکامل فرهنگی است که در آن، برای تأمین همسر مردان قبیله، زنان گروه‌های بیرونی را می‌ربودند. گرچه دیگر زنی‌رایی وجود ندارد، اما قوانین ازدواج با برون‌گروه، به جا مانده است.

لویی مورگان، سیرادوار تایلور و هربرت اسپنسر از برجسته‌ترین افرادی هستند که دیدگاه تکامل‌گرایی را توسعه دادند: **لویی. ه. مورگان**: مورگان در کتاب خود به نام «جامعه باستانی» (۱۸۷۷)، سه مرحله انسانی در تکامل اجتماعی، یعنی وحشی‌گری، بربریت و تمدن را مشخص می‌کند. مورگان برای هر کدام از این مراحل ویژگی‌های خاص قایل شد و کوشید تا یک طرح (Scheme) کامل از ویژگی‌هایی که مشخص‌کننده مراحل مختلف تکاملی باشند، بیافریند. برای نمونه، وی برای نشان دادن مرحله توحش، ویژگی استفاده از تیر و کمان، و شیوه زیست بر پایه گردآوری خوراک را گوشزد می‌کند و ویژگی مرحله بربریت را اهلی کردن جانوران می‌داند.

سیرادوار سب. تایلور: تایلور، انسان‌شناس انگلیسی نیز کوشید تا در کتاب خود به نام «فرهنگ ابتدایی» (۱۸۷۱)، تکامل فرهنگی را تشریح کند؛ اما تأکید اصلی وی عمدتاً روی تحول مذهب بود، نه تکنولوژی. طبق دیدگاه تایلور، به‌طور کلی، مذهب از مرحله جان‌گرایی (Animism) (باور به روح (Spirit) شیخ (ghost) و جان بی‌شمار)، به مرحله «چند خدایی» (Polytheism) (اعتقاد به خدایان بی‌شمار)، و سپس تا مرحله «تک‌خدایی» (Monotheism) و یکتاپرستی (باور به خدای یگانه) تکامل یافته است. تایلور عنوان می‌کند که مذهب

در تکامل‌ترین مرحله خود با مرگ (Mortality) مرتبط می‌شود؛ مسایلی چون راستی و ناراستی با عقیده به خدا ارتباط می‌یابد. تایلور نتیجه می‌گیرد که این مراحل رو به ترقی در تحول مذهب، نتیجه رشد عقلانیت (Rationality) در انسان بوده است.

مفهوم تکامل‌گرایی، یکی از وجوه پراهمیت انسان‌شناسی بود که پیش از پدیدار شدن نظریه چارلز داروین رایج شده بود.

هربرت اسپنسر: نظرگاه و رویکرد (Approach) تایلور، به‌طور یکسان در نوشته‌های هربرت اسپنسر مطرح شد، با اینحال، اساس بحث اسپنسر به گونه قابل ملاحظه‌ای با تایلور تفاوت می‌کرد. وی در کتاب خود به نام «اصول جامعه‌شناسی» (۱۸۹۶)، تکامل فرضی ازدواج را از مرحله چند همسری (Polygamy) تا مرحله تک‌همسری (Monogamy) مطرح ساخته و بر روی تکامل جامعه به سوی تخصصی شدن (Specialization) و پیچیدگی رو به فزون تأکید می‌ورزد. اسپنسر نیز مانند مورگان و تایلور، تکامل فرهنگ را به عنوان پدیده‌ای که در مراحل مشخص و قابل تعریف رخ می‌دهد، برآورد کرده است.

تکامل‌گرایان سده نوزدهم، کوشش داشتند چارچوبی برای پیشرفت تاریخی اشکال فرهنگ ارائه دهند. آنها در پی کشف قوانین جهانی فرهنگ، امیدوار بودند بتوانند تفاوت‌ها و همانندی‌های میان فرهنگ‌ها را توضیح دهند.

گرچه کار تکامل‌گرایان گام پراهمیتی به سوی کشف علت‌های طبیعی برای تحول فرهنگ‌ها بود، اما باور بنیادین آنها بر اینکه همه فرهنگ‌ها از مراحل معین و یکسان تحولی گذر کرده‌اند، آنها را گرفتار تعمیم‌گرایی مفرط و ساده‌سازی بیش از اندازه نتایج کرد. واکنش در برابر تکامل‌گرایی

به هنگام پایان گرفتن سده نوزدهم، بسیاری از انسان‌شناسان زمره اعتراض و مخالفت با روش‌ها و یافته‌های تکامل‌گرایان را آغاز کردند. تا آن هنگام، اطلاعات واقعی انسان‌شناسی اندک بود و نتایجی که از سوی سردانی چون تایلور و مورگان ارائه می‌شد، به‌طور کلی بر پایه تجربیات دست اول نبود، بلکه غالباً بر پایه داده‌های غیرقابل اعتمادی بود که از بیجانگردان، هیأت‌های مذهبی و مقامات استعماری به دست می‌آمد. افزون بر این، تکامل‌گرایان خود در دستکاری داده‌های اساسی غیرقابل اعتنا، برای جور کردن طرح از پیش تعیین شده خود، مستم بودند.

فرانسیس برادین

یکی از نخستین انسان‌شناسان مخالف خود را علیه مکتب

«پشت میزی» (behind the desk) است. او در سال ۱۸۷۰ میلادی در آلمان متولد شد. او در سال ۱۸۹۰ میلادی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس پرداخت. او در سال ۱۸۹۲ میلادی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس پرداخت. او در سال ۱۸۹۲ میلادی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس پرداخت.

انسان‌شناس متولد آلمان به نام بوآس (Franz Boas) در سال ۱۸۷۰ میلادی در آلمان متولد شد. او در سال ۱۸۹۰ میلادی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس پرداخت. او در سال ۱۸۹۲ میلادی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس پرداخت.

پیش از هر نوع تعمیم بر پایهٔ مشاهدهٔ سطحی، باید به این نکته توجه داشت که ممکن است اطلاعات و داده‌های مشاهده‌شده، به گونه‌ای باشد که گویا یک انسان‌شناس را به این نتیجه برساند که هر چه در مورد تاریخ و هم‌شرایط موجود در آن منطقه مشاهده می‌شود، در واقع به دقت، با جزئیات و بطور کامل، در آن منطقه وجود دارد. این دیدگاه، بر کار میدانی، کوشید تا این حد، که انسان‌شناسان را به این نتیجه برساند که هر چه در مورد تاریخ و هم‌شرایط موجود در آن منطقه مشاهده می‌شود، در واقع به دقت، با جزئیات و بطور کامل، در آن منطقه وجود دارد.

انسان‌شناسی ایجاد نمایاندهٔ این دیدگاه، در واقع به گونه‌ای است که هر چه در مورد تاریخ و هم‌شرایط موجود در آن منطقه مشاهده می‌شود، در واقع به دقت، با جزئیات و بطور کامل، در آن منطقه وجود دارد.

زوال سرخپوستان امریکای شمالی، یکی از موضوعات مهمی است که بوآس در مطالعه و تحلیل دور شونده، این دیدگاه را به کار برد. او در سال ۱۸۹۰ میلادی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس پرداخت. او در سال ۱۸۹۲ میلادی به آمریکا مهاجرت کرد و در آنجا به تدریس پرداخت.

بوآس در گردآوری داده‌های مربوط به سرخپوستان امریکای شمالی متوجه شد که این سرخپوستان، با کانا‌دا، یافته‌های فراوانی به دست آورد که ظاهراً از یک سلسله‌گاه‌ها و طرح‌های تعمیم داده شده تکامل یافته‌اند. این سرخپوستان، با کانا‌دا، یافته‌های فراوانی به دست آورد که ظاهراً از یک سلسله‌گاه‌ها و طرح‌های تعمیم داده شده تکامل یافته‌اند.

سازگاری نداشتند. برای نمونه، تفاوتی که طایفه‌های (Clan) از سرخپوستان شمال غربی، از شکستن (Fission) دسته‌های روستانشین به وجود آمده‌اند، در صورتی که طایفه‌هایی از ناوایو (Navayon)، بر اثر آمیزش (Fusion) گروه‌های جداگانه شکل گرفته‌اند، از طایفه‌های ساده زمین‌شناسی، الزاماً بازتابندهٔ زوال نسل‌ها که زمانی به صورت یک طرح طبیعی آغاز شده، نیست. صورتک‌هایی (Masks) که قبایل مختلف مورد استفاده قرار می‌دهند، دارای منظورهای مذهبی (Religion) کاملاً متفاوت است. بوآس عنوان کرد که عوامل یکسان، دشوار بتواند گویای تحول یکسان در فرهنگ‌های گونه‌گون باشد. او نظریه‌ای (Thesis) ارائه داد که هر فرهنگ، منحصر به فرد است و همانندی‌های میان فرهنگ‌ها به بهترین وجه نشانگر فرض تبادل فرهنگی است که صورت گرفته است. در این نظریه، به نام «خود و ویژگی تاریخی» (Historical Particularism) - بوآس مخالفت خود را با کوشش تکامل‌گرایان برای تنظیم یک طرح جامع از تحول فرهنگی، بدون توجه کافی به تفاوت‌های فرهنگ انسانی، اعلام می‌کند.

بوآس نه تنها با روش‌های تکامل‌گرایان مخالفت ورزید، بلکه شیوهٔ نگرش آنها را در تنظیم یافته‌ها مورد تردید قرار داد. به‌طور کلی، تکامل‌گرایان مردم غیر غربی را به عنوان وحشی به شمار می‌آوردند و بر پایهٔ موازین فرهنگ اروپایی، بی‌پروا به صدور احکام ارزشی می‌پرداختند. برای نمونه، تایلور به رغم آنکه در میان معاصرانش یکی از آزاداندیش‌ترین‌ها بود، از «کودنی و محافظه‌کاری غیر عملی و خرافات خشک» برخی جامعه‌های «ابتدایی» معاصر، سخن می‌گوید. بوآس نمی‌پذیرد که یک جامعه در مقایسه با دیگری، عقلانی‌تر، منطقی‌تر یا متمدن‌تر باشد. نظریه وی مبنی بر اینکه یک فرهنگ را باید



بیکره (۵ - ۲). فرانتس بوآس، یکی از برجستگان انسان‌شناسی فرهنگی بود. وی با مکتب تکامل‌گرایی به مخالفت برخاست. بوآس تأکید می‌کرد که یک ویژگی فردی فرهنگی باید در متن جامعه‌ای که آن ویژگی وجود دارد مورد مطالعه قرار گیرد.

بر پایهٔ موازین و ارزش‌های آن فرهنگ مورد داوری قرار داد و نه بر پایهٔ ارزش‌های پژوهشگر، به نام «نسبیت‌گرایی فرهنگی» (Cultural Relativism) خوانده می‌شود. نسبیت‌گرایی که مخالف نظریه برتری ذاتی یک فرهنگ بر فرهنگ دیگر بود، در آن هنگام نشانگر یک فلسفهٔ شدیداً آزادیخواهانه به شمار می‌آمد.

کار بوآس گام بزرگی در رشتهٔ انسان‌شناسی به شمار می‌آید. قوم‌نگاری (Ethnography)، رشته‌ای که شاگردان بوآس توسعه‌اش دادند، توضیح و تبیین (Description) مفصل فرهنگ یک جامعه است که به ضبط دقیق تمام ویژگی‌های یک فرهنگ می‌پردازد و آن را حتی الامکان از دیدگاه بومیان (Native) مورد تفسیر (Interprete) قرار می‌دهد. این رویکرد موجب شناخت ژرف و قابل اعتماد فرهنگ‌های گونه‌گون جهان می‌شود اما از تأکید بر کشف قوانین عمومی رفتار و تحول فرهنگی سر باز می‌زند. گرچه بوآس، بررسی و جستجوی قوانین

«حلقه‌های فرهنگی» (Culture Circles) برخاسته و از آنجاها کم‌کم گسترش یافته است. همانندی‌های میان فرهنگ‌ها، در نتیجه بزهم افتادگی (Overlapping) حلقه‌های فرهنگی دانسته می‌شود؛ به همین خاطر، هرچه همانندی‌های فرهنگ‌ها بیشتر باشد، امکان اینکه آنها دارای خاستگاه و مناسبات تاریخی مشترک باشند، بیشتر است. این اشاعه‌گرایان آلمانی، به نام مکتب «کولتور کرایزه» یا «حلقه فرهنگی» شهرت دارند.

در همین حال، بر پایه نظریه‌های بوآس و شاگردانش، مکتب‌های فکری مشابهی در امریکا رشد یافتند. اعضای این مکتب‌ها، افزون بر آنکه معتقد بودند ویژگی‌های فرهنگی از چند حوزه محدود و مشخص گسترش یافته‌اند، ویژگی‌های مختلف را با محیط‌های جغرافیایی مشخص به نام «حوزه‌های فرهنگی» مربوط می‌دانستند. آنها بعد از مکان‌یابی و طبقه‌بندی گروه‌های قبیله‌ای (Tribal) جنوب و شمال امریکا، قانونی در اشاعه‌گرایی وضع کردند که می‌گفت: ویژگی‌های فرهنگی خود، از مرکز خاستگاهشان به همه سو انتشار می‌یابند؛ از این رو، می‌توان از روی توزیع جغرافیایی آنها، تاریخ نسبی ویژگی‌ها را معین کرد. ویژگی‌هایی که از مرکز خاستگاه به دورترین نقاط انتشار یافته‌اند، به عنوان کهن‌ترین ویژگی‌ها فرض می‌شوند. هرچه حوزه انتشار ویژگی گسترده‌تر باشد، آن ویژگی کهن‌تر است. برای نمونه، اگر کلبه‌های سرخپوستان امریکا را در نظر بگیریم، می‌توان گفت که آنها نشانگر یک ویژگی بسیار کهن هستند. زیرا به هنگامی که سفیدپوستان به قاره امریکا راه یافتند، کلبه سرخپوستان (Tepee) امریکایی، یک الگوی فراگیر خانه‌سازی بود که با محیط‌های مختلف سازگاری داشت. در غرب دور، این کلبه‌ها از پوست درخت سرو (Cedar) ساخته می‌شدند؛ سرخپوستان ساکن در دشت‌ها، کلبه‌هایی از پوست جانوران؛ و سرخپوستان شمال-شرقی، آنها را از پوست درخت غان (Birch) می‌ساختند. هنگامی یک ویژگی (فرهنگی) به حوزه حاشیه‌ای گسترش خود می‌رسد، احتمالاً ویژگی حاشیه جایگزین ویژگی خاستگاه می‌شود. برای مثال، با یک مقایسه در زمینه جانورشناسی، درمی‌یابیم که کیسه‌داران (Marsupials) زمانی در قلمرو محیط زیست پراکنده بودند. امروز که پستانداران (Mammals) زاینده پراکنده‌اند، کیسه‌داران تنها در مناطق جغرافیایی مشخص و حاشیه‌ای جهان از جمله در استرالیا و اقیانوسیه یافت می‌شوند.

مسئله اصلی در ارتباط با مفهوم منطقه فرهنگی و نظریه منطقه‌ای - تاریخی، آن است که این نظریه‌ها چیزی بیش از دیدگاه‌های ساده شده ضرورت محیطی نیستند. مثل این باور که شکل یک فرهنگ را می‌توان به طور کلی از روی محیط محلی محسوس آن توضیح داد. چنین باوری، خود بخود نزد انسان‌شناسان سده بیستم به گونه‌ای روزافزون

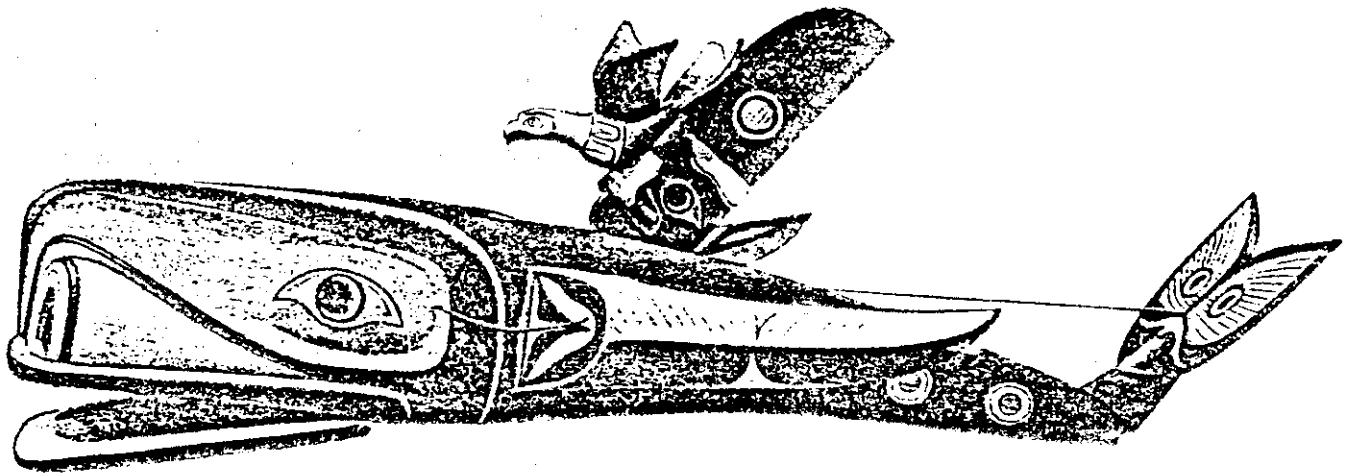
براس نمی‌پذیرد که یک جامعه در مقایسه با دیگری، عقلانی‌تر، منطقی‌تر یا تمدن‌تر باشد. نظریه‌وی مبنی بر اینکه یک فرهنگ را باید بر پایه موازین و ارزشهای آن فرهنگ مورد داوری قرار داد و نه بر پایه ارزشهای پژوهشگر، به نام «نسبیت‌گرایی فرهنگی» خوانده می‌شود.

جهانی را به عنوان یک آزمون معتبر پذیرفت، اما گردآوری داده‌ها، به عنوان وظیفه اصلی انسان‌شناسی مطرح شد و جستجو برای قوانین فرهنگ، موقتاً باز ماند.

اشاعه‌گرایان

به هنگامی که شاگردان بوآس، کار خود را در امریکا پی می‌گرفتند، چندین جنبش در این راستا نیز در اروپا نیرو یافتند. برخی انسان‌شناسان اروپایی، به خلاف تکامل‌گرایان، بر این باور بودند که همه فرهنگ‌ها از یک یا چند حوزه (Area) ویژه برخاسته‌اند و سپس به سایر نقاط جهان گسترش یافته‌اند. باوری که خاستگاه همه فرهنگ‌ها را از یک جا می‌داند، «اشاعه‌گرایی» نام یافته است. افراطی‌ترین شکل اشاعه‌گرایی از سوی گروه کوچکی از انسان‌شناسان انگلیسی بروز یافت که افرادی چون گرافتون الیوت اسمیت (Grafton, Elliot Smith) و و.ج. پری (W.J. Perry) در آن عضویت داشتند. اینان معتقد بودند که همه ویژگی‌های فرهنگی در اصل (Origin) از مصر برخاسته و سپس با امواج مهاجرت‌ها به سراسر جهان گسترده شده‌اند. از این رو، اشکال «ابتدایی» فرهنگ چیزی جز اشکال تنزل یافته تسدن اصیل مصری نیست. تکیه این اشاعه‌گرایان انگلیسی روی «بی‌خلاقیتی» (Uninventirness) ذاتی انسان بود. آنها بر این باور بودند که همه فرهنگ‌های روی زمین، تنها بازتاب یک تمدن بزرگ اصیل بوده‌اند که هزاران سال پیش درخشیدن گرفته است. اشاعه‌گرایان افراطی، در بیان ماهیت تنزل یافته همه جامعه‌های «ابتدایی» غیر غربی دچار همان خودمحوری‌هایی شدند که تکامل‌گرایان گرفتارشان بودند.

اما اکثر پشتیبانان مکتب اشاعه چنین دیدگاه افراطی نداشتند. بزرگترین شاخه (Faction) اشاعه‌گرایان در بردارنده انسان‌شناسان آلمانی، چون فریتز گریبنر (Fritz Graebner)، پدرو ویلهلم اشمیت (Father Wilhelm Schmidt) و مارتین گوزینده (Martin Gusinde) بود. این مردان، معتقد بودند که فرهنگ در اصل از چند حوزه، به نام



سرخبوست امریکای شمالی هستند. صورتک‌ها دارای کارکردهای گوناگون می‌باشند. آنها برای مراسم تولد، ازدواج و مرگ و نیز در حکومت و به‌عنوان نشانه قدرت مورد استفاده قرار می‌گیرند. صورتک قویاً با کنترل اجتماعی پیوند دارد. گردان قانونمندی‌های فرهنگی که از سوی تکامل‌گرایان مطرح شد می‌اندازند. مکتب اشاعه نیز مانند مکتب تکامل در پاسخ به بسیاری پرسش‌ها، عاجز و ناتوان بود.

فونکسیونالیست‌ها (مکتب کارکردی)

یکی از مکتب‌های انسان‌شناسی، که به مخالفت با مواضع افراطی تکامل‌گرایان و اشاعه‌گرایان برخاست، مکتب مشهور

بیکره‌های (۶-۲) (۷-۲) (۸-۲) (۹-۲) و (۱۰-۲). صورتک‌ها، یکی از اجزای مهم در فرهنگ مردم است. صورتک دورخ در بیکره ۷-۲ مربوط به یکی از قبایل افریقایی در ساحل عاج است؛ دیگر صورتک‌ها از قبایل

اعتبار خود را از دست داده است.

بدین ترتیب، مکتب اشاعه نتوانست به عنوان یک چارچوب رضایت‌بخش برای انسان‌شناسی باقی بماند. هیچ‌کدام از رویکردهای اشاعه‌گرایان نتوانست مسئله خاستگاه اولیه ویژگی‌های فرهنگی را توجیه کند. برای نمونه، چگونه فرهنگ اصیل مصر توسعه یافت؟ با توجه به اینکه می‌گویند توسعه فرهنگی یک بار رخ داد، و سپس به سایر نقاط گسترش یافت، اشاعه‌گرایان انگلیسی هنوز عهده تقصیرات را به

«فونکسیونالیسم» (اصالت کارکردی) بود. گرچه کارکرد گرایان بر نظر بوآس مبنی بر کار وسیع میدانی و گردآوری هرچه بیشتر داده‌های مفصل تأکید می‌ورزیدند، اما رویکرد آنان از یک جنبه بسیار پر اهمیت با رویکرد بوآس و اشاعه‌گرایان تفاوت می‌کرد. کارکردگرایان برای مطالعه فرهنگ، وجه تاریخی آن را مورد توجه قرار نمی‌دادند. آنها با نظر بازسازی دیرین و دور دست گذشته‌ها، که از سوی تکامل‌گرایان و اشاعه‌گرایان پی‌گیری می‌شد، مخالف بودند. اعضای مکتب اصالت

کارکرد، همه آن کوشش‌ها را نادیده می‌گرفتند و بر مطالعه فرهنگ معاصر، بدون انجام مطالعات مقایسه‌ای با گذشته، تأکید می‌کردند. کارکردگرایان بر آنند که هر کدام از ویژگی‌های یک فرهنگ دارای کارکرد ویژه‌ای است که در کنار هم، نظام اجتماعی را حفظ می‌کنند و ساختار یک جامعه، به واسطه عمل این کارکردها مسعین می‌شود. طبق نظر پیروان این مکتب، کسار انسان‌شناس بررسی شیوه‌های عمل نهادهای گوناگون فرهنگی برای حل مسأله بقای نظام



بیکره‌ی (۱۱-۲). این نقشه، مناطق مختلف فرهنگی شمال و جنوب آمریکا را نشان می‌دهد؛ در مناطق شماره‌گس‌سناری شده، قبایل دارای بسیاری ویژگی‌های هماهنگ فرهنگی هستند.

است. گرچه، تکامل گرایان نیز روابط متقابل میان ویژگی‌های فرهنگی را می‌پذیرفتند، اما عمدتاً بر پی‌گیری منشاه و اصول آن ویژگی‌ها تأکید می‌ورزیدند. کارکردگرایان، اهمیت زمینه تاریخی را نمی‌پذیرفتند و خود را به مطالعه فرهنگ‌های سده بیستم محدود می‌کردند.

ا. د. رادکلیف - براون: یکی از سرشناس‌ترین نظریه‌پردازان مکتب کارکردی، رادکلیف - براون (A.R. Radcliffe-Brown) بود. وی جشن‌ها (Ceremony)، اساطیر (Myth) و افسانه‌ها (Legend) را به عنوان زبان عواطف جمعی (Collective Emotion) جامعه تحلیل می‌کرد. او این نگرش را از جامعه‌شناس فرانسوی امیل دورکیم وام گرفته بود. رادکلیف - براون بر این بود که جشن‌ها برای تنظیم رهیافت‌های (Conduct) فردی و ارتقای احساس همبستگی (Solidarity) میان اعضای یک گروه عمل می‌کنند. از این دیدگاه کارکردی، اهمیت یک گروه‌های مذهبی (Revival)، برای نمونه، در این واقعیت نهفته است که مردم را دور هم گرد می‌آورد؛ ارزش مذهبی آن، اهمیت درجه دوم دارد. او جامعه‌ها را به عنوان ترکیبی از یک نظام مراسم (Customs) به شمار می‌آورد و رسوم را بر پایه‌ی روابط آنها با رسوم دیگر مورد بحث قرار می‌دهد. اما این پرسش به جای خود باقی است که: چرا در وهله اول یک رسم ویژه، در جامعه‌ای شکل می‌گیرد؟ رادکلیف - براون، در مطالعه‌ای که روی جزیره نشینان آندامان، یعنی مردمی که انتهای شبه قاره هند زندگی می‌کردند، انجام داد، در مخالفت با نظریه پی‌گیری منشاه‌های فرهنگی، نشان داد که امکان بازیابی قوانین طبیعی جامعه از راه تحلیل روابط درونی رسوم در جامعه‌های معاصر وجود دارد. گرچه وی اندیشه «واحد روانی» (Psychic Unit) را از تکامل گرایان سده نوزدهم وام گرفت (خود از «فرایند روانشناختی جهانی» سخن می‌گفت)، اما نهایتاً اعلام می‌داشت که انسان‌شناسی باید خود را در چارچوب توضیح جامعه‌های موجود ننگه دارد.

برانیسلاو مالینوسکی: یکی دیگر از نظریه‌پردازان بزرگ در مکتب کارکردگرایان، انسان‌شناس لهستانی تبار، برانیسلاو مالینوسکی (Bronislaw Malinowski) است. مالینوسکی عنوان می‌کرد که مردم در هر کجا دارای نیازهای معین زیستی و روانی هستند و کارکرد نهایی تمام نهادهای فرهنگی، تأمین و برآورد این نیازهاست. برای نمونه، هر کس نیازمند است که در مناسباتش با جهان فیزیکی احساس امنیت کند. بنابراین، چون دانش و فن‌آوری وی برای توضیح پدیده طبیعی - مثلاً ماه گرفتگی و یا زمین لرزه - ناپسند است، از مذهب و جادو برای برخورد با این پدیده‌ها و ایجاد تأمین برای خویش بهره می‌گیرد و آنها را توسعه می‌دهد. طبق نظر مالینوسکی، ماهیت (Nature) یک نهاد به واسطه کارکرد آن مشخص می‌شود.

برخلاف رادکلیف براون، مالینوسکی یکسره مسئله منشاه‌های

فرهنگی را رد نمی‌کند؛ بلکه وی عنوان می‌کند که منشاه ویژگی‌های فرهنگی را می‌توان از راه تحلیل کارکرد آن ویژگی‌ها در یک جامعه معین باز یافت. مالینوسکی سه سطح بنیادی نیازهای انسان را که به گفته وی در هر فرهنگ می‌بایست برآورد شوند، معین می‌کند:

(۱) یک فرهنگ باید پاسخگویی نیازهای زیستی، همچون نیاز به خوراک و زاد و رود (Procreation) باشد.

(۲) یک فرهنگ باید پاسخگویی نیازهای آموزشی، همچون نیاز به قانون و آموزش، باشد.

(۳) یک فرهنگ باید پاسخگویی نیازهای یکپارچه‌سازی و هماهنگی، (Integrative) چون مذهب و هنر باشد.

طبق نظر مالینوسکی، چنانچه انسان‌شناسان بتوانند شیوه‌هایی را که در آن یک فرهنگ این نیازها را برای اعضای خود برآورد می‌کند، تحلیل نمایند، پس خواهند توانست منشاه ویژگی‌های فرهنگی را نیز استنتاج (Deduce) کنند.

رویکرد کارکردگرایان، برای انسان‌شناسی گام دیگری به پیش برداشت. مکتب کارکردی، برای نخستین بار روی تحلیل روابط میان فرهنگ‌ها و راه‌هایی که در آن فرهنگ‌ها کارکرد برآورد نیازهای اعضای خود را اجرا می‌کنند، تأکید کردند. اما مکتب کارکردی نتوانست به گونه‌ای بسنده، منشاه پدیده فرهنگی را مورد توجه قرار دهد. به رغم ادعای مالینوسکی، روابط میان ویژگی‌ها و کارکردهای آنها، به نظر نمی‌رسد که مستقیماً از نوع روابط علت و معلولی باشد. ویژگی‌های فرهنگی و کارکردها بر هم اثر می‌نهند، اما روشن نیست که دارای روابط محکم علت و معلولی باشند. افزون بر این، نگرش (Approach) کارکردگرایان نمی‌تواند به گونه‌ای بسنده همانندی‌ها و تفاوت‌های میان فرهنگ‌ها را توضیح دهد. چرا یک فرهنگ، نهادی را برای اجرای (Fill) یک کارکرد برمی‌گزیند، در صورتی که نهاد متفاوت دیگری نیز می‌تواند همان کارکرد را اجرا نماید؟ کارکرد گرایان، مثلاً می‌کوشند تا نظام خویشاوندی (Kinship System) را از طریق یک کارکرد محکم و یکپارچه توضیح دهند. این گونه تبیین، در واقع توضیح بدیهیات است، زیرا سرانجام، هر جنبه‌ای از جامعه را می‌توان از طریق کارکرد توضیح داد. حال پرسش‌هایی چون اینکه چرا یک نظام خویشاوندی به وجود آمده، بی‌پاسخ می‌ماند. این جنبه، درست مانند آن است که کارکرد اندامی از تن انسان توضیح داده شود بدون آنکه هرگز پرسیده شود به کدام بخشی از بدن کمک می‌کند این اندام به کار خود ادامه دهد. گرچه کارکردگرایان نقش بسیار پراهمیتی در روشن کردن بسیاری از ساده‌انگاری‌های تکامل‌گرایان و اصحاب مکتب اشاعه داشتند، اما جانشین‌های قابل‌پذیرشی برای تحلیل‌های تاریخی ارائه نکردند.

همان‌طور که مکتب بواس، اشاعه‌گرایان و کارکردگرایان به عنوان بازتابی در برابر ضعف درونی و ذاتی نظریه‌های تکامل‌گرایان پدید شدند، انسان‌شناسان بعدی نیز به طور گسترده در پی جایگزین‌های مناسب در برابر ضعف نظریه‌های ماقبل خود بوده‌اند. همچنان‌که گرایش عمومی ضد تکامل‌گرایان، رها کردن و دست کشیدن از جستجو برای کشف قوانین جهانی فرهنگ بوده است، نظریه پردازان بعدی نیز تمایل یافتند این موضوع را از سر پی گیری کنند. در همین حال، آنها کوشیده‌اند تا ابزار مطالعه و اندازه‌گیری روشن‌تری برای پدیده فرهنگی (Cultural Phenomena)، به دست آورند.

ساخت‌گرایی (مکتب اصالت ساخت) (Structuralism)

یکی از نظریات مهم درباره فرهنگ از سوی ساخت‌گرایان، فرانوسی، ارائه شده است. ساخت‌گرایان، به رهبری کلود لوی اشتراوس، فرهنگ را به مثابه بیان ساخت زیربنایی ذهن انسانی به شمار می‌آوردند. این رویکرد، گام دیگری است که از تکامل‌گرایان دورتر می‌شود. در این رویکرد، پیش از هر چیز، تحلیل جامعه‌ها از طریق مشاهده اعضای جامعه مورد توجه قرار می‌گیرد.

کلودلوی اشتراوس (Claude levi-strauss): اشتراوس در نوشته‌های خود، عنوان کرده است که رفتار انسان در قالب یک متن فرهنگی، بازتاب بیرونی ساختارها و ایده‌های مکتوب ذهنی - فردی است. ساخت‌گرایان، ساختار روانشناختی یک جامعه را از طریق بررسی باورها و اندیشه‌های اعضای آن جامعه تحلیل می‌کردند.

ساخت‌گرایان، فرهنگ را به مثابه بیان ساخت زیربنایی ذهن انسانی به شمار می‌آوردند. این رویکرد، گام دیگری است که از تکامل‌گرایی دورتر می‌شود. در این رویکرد، پیش از هر چیز، تحلیل جامعه‌ها از طریق مشاهده اعضای جامعه مورد توجه قرار می‌گیرد.

مطالعات لوی اشتراوس به قلب و مفهوم قطبی شدن کشیده شده و فرهنگ‌ها را به عنوان یک نظام پیچیده از مخالفها (opposition) تبیین کرده است. برای نمونه، آرایش فضایی (Spatial arrangement) یک دهکده در ترو بریاند، نشانگر دسته‌ای از حلقه‌های متحدالمرکز است که گفته می‌شود بازتابنده چند دسته از تسطیب‌های نمادین (Symbolic) است. افزون بر این، دهکده به بخش‌هایی چون مرکزی و حاشیه‌ای (peripheral) و مقدس (sacred) و کفرآمیز (profane) تقسیم



پیکره‌ی (۱۲ - ۲). کلودلوی اشتراوس مهمترین مدعی مکتب ساخت‌گرایی یعنی مکتب تحلیل فرهنگها، در فرانسه است. او به‌خاستگاه نظام‌های جامعه‌ای توجه می‌کند و فرهنگ را از دید بازبایی قوانین بنیادی اندیشه در آن مورد بررسی قرار می‌دهد.

می‌شود. بخشی مرکزی مسکن است. جای سکونت مجردها باشد، در حالی که زن و شوهر آن ازدواج کرده، در بخش حاشیه‌ای سکنا گزینند.

انسان‌شناسی مفهومی

انسان‌شناسی مفهومی (Ethnosemantic) - که گاه انسان‌شناسی شناخت (Cognitive) یا «انسان‌شناسی نسو» خوانده می‌شود - از رویکرد لوی اشتراوس گامی فراتر می‌گذارد. هدف انسان‌شناسی مفهومی، تبیین یک فرهنگ، از دیدگاهی است که یکی از اعضای آن فرهنگ می‌نگرد، رها از هرگونه پیش‌داوری (Biase) که افراد خارج از آن فرهنگ دارند. مری آنکلیسی که بخواهد فوتبال آمریکایی را برای یکی از هم‌سپه‌بان خود توضیح کند، احتمالاً آن را با واژگانی آشنا برای خودشان تعریف خواهد کرد؛ او بازی را به نام «واگبی» خواهد نامید. یعنی به نام بازی‌ای که تا اندازه‌ای مشابه با یکی از بازی‌های رایج در انگلستان است. اما این توضیح ممکن است

برای مورد انتخابی، به عنوان مثال، در مورد وجود یا عدم وجود یک شیء، به عنوان مثال، یک پدیده، به ترتیب، آن را به یک دسته بندی خواهد شد. تمییزهایی که در این مورد، موضوع بررسی می‌شود، این دسته بندیها را برحسب تعداد، به ترتیب، به دسته بندیها دسته بندی (Categorize) کرده و به ترتیب، به رنگ‌های سفید و سیاه را به دسته بندیها رنگ را می‌توانند دسته بندی کنند. آن‌ها شماره تمام رنگ‌ها را بتوان شناخت، در این صورت می‌توان با اطمینان نسبتاً زیاد پیش‌بینی کرد که آن رنگها کدامند. همه زبان‌ها، نامهایی برای توضیح رنگهای سفید و سیاه دارند؛ اگر رنگهای دیگری اضافه شود، به ترتیب عبارتند از سرخ، زرد، سبز، آبی، قهوه‌ای، خاکستری، بنفش، صورتی و ارغوانی.

در این مورد، به عنوان مثال، در مورد وجود یا عدم وجود یک شیء، به عنوان مثال، یک پدیده، به ترتیب، آن را به یک دسته بندی خواهد شد. تمییزهایی که در این مورد، موضوع بررسی می‌شود، این دسته بندیها را برحسب تعداد، به ترتیب، به دسته بندیها دسته بندی (Categorize) کرده و به ترتیب، به رنگ‌های سفید و سیاه را به دسته بندیها رنگ را می‌توانند دسته بندی کنند. آن‌ها شماره تمام رنگ‌ها را بتوان شناخت، در این صورت می‌توان با اطمینان نسبتاً زیاد پیش‌بینی کرد که آن رنگها کدامند. همه زبان‌ها، نامهایی برای توضیح رنگهای سفید و سیاه دارند؛ اگر رنگهای دیگری اضافه شود، به ترتیب عبارتند از سرخ، زرد، سبز، آبی، قهوه‌ای، خاکستری، بنفش، صورتی و ارغوانی.

لسانی وایت: طبق نظام تحلیلی وایت، فرهنگ متشکل از سه بخش اساسی است. او این بخش‌ها را به نام تکنیکی - اقتصادی،

«وایت» بخش تکنیکی - اقتصادی فرهنگ را به مثابه شیوه‌ای تعریف می‌کند که در آن اعضای یک فرهنگ با محیط خود وارد مبادله می‌شوند و همین بخش است که بعداً بخشهای اجتماعی و ایدئولوژیک فرهنگ را تعیین می‌کند.

هدف انسانشناسی مفهومی، تبیین یک فرهنگ، از دیدگاهی است که یکی از اعضای آن فرهنگ می‌نگرد، رها از هرگونه پیش‌داوری که افراد خارج از آن فرهنگ دارند.

اغلب جامعه‌هایی که از نظر تکنولوژی در سطوح ابتدایی و ساده قرار دارند، شمار اندکی نام برای توضیح رنگها دارند. با پیچیده‌تر شدن جامعه‌ها، شمار رنگها افزایش می‌یابد. زیرا نامگذاری رنگها ظاهراً در جامعه‌هایی که زندگی به طبیعت نزدیک است، کاربرد نسبتاً کمتری دارد. برای نمونه، جامعه‌هایی وجود دارند که بازتابنده مراحل نخستین نامگذاری انتزاعی (Abstract) رنگند.

اجتماعی و ایدئولوژیکی می‌نامد. وایت بخش تکنیکی - اقتصادی فرهنگ را به مثابه شیوه‌ای تعریف می‌کند که در آن اعضای یک فرهنگ با محیط خود وارد مبادله می‌شوند و همین بخش است که بعداً بخش‌های اجتماعی و ایدئولوژیک فرهنگ را تعیین می‌کند. وایت، در واقع اصول جبر اقتصادی و محیطی را با هم ترکیب می‌کند. از آنجا که در شیوه مورد توجه وایت، فرهنگ خود را با محیط خود به عنوان مهمترین عامل تحول سازگار می‌کند، رویکرد وی به عنوان بیشترین ماتریالیستی فرهنگی (cultural materialist) شناخته شده است. وایت در کتاب «تکامل فرهنگ» (۱۹۵۹)، قوانین بنیادی نظریه تکاملی خود را عنوان کرده و می‌گوید: فرهنگ به تناسب بازده نیروی افزوده‌ای که هر فرد به کار می‌برد و یا به تناسب کارایی (Efficiency) افزوده‌ای که در بکار بردن آن نیرو وجود دارد، تکامل می‌یابد. به سخن دیگر، تحول فرهنگ رابطه‌ای مستقیم با رشد فن‌آوری (Technological progress) دارد. وایت به خلاف ویژه‌گرایان تاریخی (Historical particularists)، عمدتاً بر همانندی‌های میان فرهنگ‌ها تأکید دارد و می‌کوشد به قوانین

رویکرد انسان‌شناسی مفهومی به روشنی از نظریه نسبیت‌گرایی فرهنگی بؤاس و شاگردان وی ریشه می‌گیرد. زیرا روی داده‌هایی تکیه می‌کنند که از شمار اندکی از افراد گردآوری شده است؛ اما انسان‌شناسان مفهومی گاه میزان روایی و اعتبار (validity) کار خود را محدود می‌کنند. داده‌هایی که آنان گرد می‌آورند برپایه شرایط آرمانی (ایده‌آل) است و شرایط ایده‌آل را نیز درصد کوچکی از جامعه شکل می‌دهند. مکتب اصالت ساخت و مکتب انسان‌شناسی مفهومی، هر کدام، در مطالعه فرهنگ، محدودیت‌های بارزی از خود نشان می‌دهند. اما این

جهانی فرهنگ برسد. اما نظرگاه وایت، به دلیل آنکه نمی‌تواند این واقعیت را دریابد که ممکن است «رشد» فن‌آوری در نتیجه عامل ناب فرهنگ روی دهد، تضعیف می‌شود. نظریه‌های وی، از این لحاظ، شدیداً زیر تأثیر دیدگاه‌های سده هیجدهم درباره رشد انسانی، قرار دارند.

جولیان. ه. استیوارد: از آنجا که استیوارد نیز عمدتاً بر تبعیت (Response) فرهنگ از محیط خود، تکیه می‌کند، او را هم می‌توان نوتکاملی دانست. اما استیوارد به خلاف وایت، بیشتر متوجه تکامل فرهنگ‌های ویژه است و نه بررسی کلی فرهنگ، گرچه وایت به مقولات کلی فرهنگ توجه دارد، اما استیوارد متوجه مقایسه مراحل ویژه تاریخی است. رویکرد او، آمیزه‌ای از تکامل‌گرایی و ویژه‌گرایی تاریخی، شامل شناسایی تحولات دورانی است که می‌تواند به عنوان پایه قوانین معتبر فرهنگی مورد استفاده قرار گیرد.

کارکردگرایان بر آنند که هر کدام از ویژگی‌های یک فرهنگ دارای کارکرد ویژه‌ای است که در کنار هم نظام اجتماعی را حفظ می‌کنند و ساختار یک جامعه، به واسطه عمل این کارکردها تعیین می‌شود.

نظریه وایت، بدان روی که تکامل را چون نردبانی، از مراحل مختلف می‌داند که به‌طور کلی در مورد همه فرهنگها مصداق دارد، به عنوان نظریه تکامل عمومی خوانده شده است. از سوی دیگر نظریه استیوارد مبنی بر اینکه هر فرهنگ به گونه‌ای متفاوت در برابر نیروی محیط یکسان، سازگاری (Adaptation) می‌یابد، به نام تکامل ویژه شناخته شده است. استیوارد، خود رویکرد خویش را محیط‌شناسی فرهنگی (Cultural Ecology) - یعنی، ارتباط متقابل (Interaction) فرهنگهای ویژه با محیط‌های خود خوانده است. استیوارد، نخست همانندی‌هایی در تحول تمدن شهرنشینی در پرو و امریکای میانه یافت و عنوان کرد که برخی تحولات در تمدن‌های معین شهری جهان باستان، به موازات هم صورت گرفته است. وی از این یافته‌ها، قوانین پایدار تحول فرهنگی را مشخص و مستترع کرد. استیوارد، برای محیط‌شناسی فرهنگی سه روند بنیادی ارائه کرد:

(۱) مناسبات متقابل تکنولوژی فرهنگی و محیط آن. باید مورد تحلیل قرار گیرد. فرهنگ تا چه اندازه می‌تواند بطور مؤثر از منابع در دسترس برای تأمین نور، آب و خانه برای اعضای خود عمل کند؟

(۲) الگوی رفتاری ویژه مناسبات با تکنولوژی یک فرهنگ تحلیل شود. اعضای یک فرهنگ، کارهایی را که برای بقای آنها لازم

است چگونه انجام می‌دهند؟

(۳) روابط میان این الگوهای رفتار و سایر عناصر فرهنگی باید مشخص شود. چگونه، کارهایی را که آنها برای بقاء انجام می‌دهند، بر شیوه نگرش و بینش مردم تأثیر می‌گذارد؟ چگونه رفتاری که آنها برای بقاء انجام می‌دهند با فعالیت‌های اجتماعی و مناسبات شخصی‌شان مربوط می‌شود؟

برخی انسان‌شناسان اروپایی، به خلاف تکامل‌گرایان، بر این باور بودند که همه فرهنگها از یک یا چند حوزه ویژه برخاسته‌اند و سپس به سایر نقاط جهان گسترش یافته‌اند. باوری که خاستگاه همه فرهنگها را از یک جامی داند «اشاعه‌گرایی» نام یافته است.

استیوارد، با تأکید بر کل نظام فرهنگی بجای تأکید بر افراد آن فرهنگها، در روش خود ترکیبی از بهترین جنبه‌های رویکرد فونکسیونالیستی را بکار گرفته و مشاهده علمی شیوه‌هایی را پیشنهاد می‌دهد که در آن پدیده‌های محیطی و فرهنگی به یکدیگر ارتباط می‌یابند. در محیط‌شناسی فرهنگی، نخستین نکته، سازگاری فرهنگ است. دیگر جنبه‌های نظام فرهنگی از این پایه هویت می‌گیرند. استیوارد نیز مانند وایت، عنوان می‌کند که محیط عامل اصلی تعیین کننده فرهنگ است.

آینده

از بحث ما پیرامون رویکردهای یاد شده نباید این نتیجه را گرفت که میدان انسان‌شناسی میان تعدادی از دسته‌های مخالف تقسیم شده است. بسجز چند استثناء، انسان‌شناسان اشتیاق فراوان نشان داده‌اند که از هر ابزار نظری بهره گیرند. صرف‌نظر از اینکه کدام «مکتب» نظری مبدع چنان ابزار ویژه‌ای بسوده است. توجه اصلی انسان‌شناسی نوین مسطوف به تکامل فرهنگی و جستجو برای قوانین عمومی حاکم بر شکل‌گیری تحول و سازگاری فرهنگها با دگرگونی‌ها در محیط‌های فیزیکی و اجتماعی است، اما این جستجو، با احتیاط و به کمک کارهای فراوان میدانی و گردآوری مفصل داده‌ها صورت می‌گیرد. در همین حال، در مناسبات متقابل میان محیط و فرهنگ، منافع گسترده‌ای وجود دارد و انسان‌شناسی را با علوم طبیعی و نیز علوم اجتماعی، پیوند می‌دهد. این اشتراک منافع، آینده درخشانی برای رشد مداوم درک ما از رفتار انسانی، به همراه خواهد داشت.

خلاصه

(۱) مکتب تکامل در دوره‌ای رشد یافت که پیشرفت‌های

